

النا پونیا توفسکا (۱۹۳۲ / اسدالله امرایی)

## پیغام

النا پونیا توفسکا نویسنده و روزنامه‌نگار مکزیکی فرزند پدری لهستانی و مادری فرانسوی تبار است. رمان‌ها، داستان‌های کوتاه، مقالات متعددی نوشته و آثارش به زبان‌های مختلف ترجمه شده است. از سال ۱۹۵۳ حرفه خبرنگاری را آغاز کرد معروف‌ترین اثر او، کشتار در مکزیک است که گاه‌شمار زندگی و مرگ دانشجویانی است که یک هفته قبل از بازی‌های المپیک ۱۹۶۸ در مکزیکو سیتی به سرکوب پلیس اعتراض کردند. آثار این بانوی نویسنده برای اولین بار به همین قلم به فارسی ترجمه شد.

آمدم تو را بینم، مارتین! تو اینجا نیستی. روی پله‌های جلو خانه‌ات می‌نشینم، به درت تکیه می‌دهم و فکر می‌کنم توی جایی از شهر باد برایت خبر می‌آورد تا بدانی که من اینجا هستم. این باغچه‌ی توست، گل‌ناز قد کشیده و بچه‌های کوچی شاخه‌های دم دست را می‌کشند. روی زمین و دور و بر دیوار گل‌های پراکنده‌ای را می‌بینم که برگ‌هایشان به شمشیر می‌ماند.

رنگ‌شان آبی نفتی است و شبیه سربازها هستند خیلی مهم هستند،  
خیلی نجیب. تو هم سربازی. به خاطر زندگی‌ات رژه می‌روی یک، دو،  
یک دو... همه باغچه‌ات یکدست است، درست مثل خودت با قدرتی که  
اعتماد به نفس می‌آورد.

اینجا به دیوار خانه‌ات تکیه می‌دهم، مثل آن وقت‌ها که به تو تکیه  
می‌دادم. آفتاب به شیشه‌ی پنجره‌ها می‌تابد، دیر شده و کم‌کم رنگ  
می‌بازد. آفتاب داغ شمشادها را گرم کرده و بوی آنها همه‌جا را  
گرفته. آفتاب پر است. روز به پایان خود نزدیک می‌شود. همسایه‌ات  
می‌گذرد. نمی‌دانم که مرا می‌بیند یا نه. می‌خواهد باغچه‌اش را آب  
بدهد.

یادم هست که وقتی مریض می‌شدی برایت سوپ می‌آورد و دخترش  
به تو آمپول می‌زد... درباره‌ی تو فکر می‌کنم انگار تو را به درون خودم  
می‌خوانم و همان‌جا حبس می‌شوی.  
دوست دارم خیالم راحت باشد که تو را فردا می‌بینم و پس فردا و  
همیشه، بی‌هیچ وقفه‌ای، دوست دارم تماشاایت کنم هرچند که ذره‌ذره  
چهره‌ات برایم آشناست؛ می‌خواهم هیچ چیز بین ما تصادفی نباشد.  
روی کاغذ خم شده‌ام و همه اینها را برایت می‌نویسم و فکر می‌کنم که  
حالا، توی محله‌ای از شهر با عجله می‌روی با همان قامت رشید و عزم  
استواری که داری، توی یکی از خیابان‌هایی که همیشه فکر می‌کنم  
هستی؛ نبش دو نیلیس و چنکودو فبروو، یا ونوسیانو کارانسا، روی یک  
از نیمکت‌های خاکستری دلگیر نشسته‌ای که جمعیت عجول موقع سوار

شدن به اتوبوس آن را خرد کرده‌اند، باید توی خودت حس کنی که من اینجا منتظرت هستم.

آمده‌ام که فقط بگویم می‌خواهت و چون اینجا نیستی برایت می‌نویسم. نمی‌توانم درست بنویسم چون آفتاب پریده و من اطمینان ندارم چه می‌نویسم. بچه‌ها دوان‌دوان می‌آیند. پیرزنی آزرده می‌گوید: «مواظب باشید. به دست من نخورید که می‌ریزد...» قلم را می‌اندازم مارتین و کاغذ خط‌دار را و دست‌هایم را می‌اندازم، بی‌فایده و منتظر تو هستم.

فکر می‌کنم که دلم می‌خواهد تو را بغل کنم، گاهی دوست دارم بزرگتر می‌شدم چون جوانی توی خودش همه‌چیز را به عشق نسبت می‌دهد. سگی پارس می‌کند، پارسی گزنده. فکر می‌کنم وقتش رسیده که بروم. کمی که بگذرد همسایه می‌آید تا چراغ‌های خانه‌ات را روشن کند، کلید دارد و چراغ اتاق خوابت را روشن می‌کند که رو به خیابان است، چون توی این محل دزدی زیاد شده. بیشتر وقت‌ها مال فقیرها را می‌دزدند، فقیرها همدیگر را لخت می‌کنند... می‌دانی از وقتی بچه بودم این طوری می‌نشستم و منتظر می‌ماندم، همیشه مطیع بودم چون انتظار تو را

می‌کشیدم. چشم به راه تو می‌ماندم، می‌دانم که همه زن‌ها چشم به راه می‌مانند. چشم به راه آینده هستند، تصاویری که در تنهایی‌شان شکل می‌گیرد، جنگلی که به سوی آنها راه می‌افتد و عده‌ی بزگر، مرد؛ اناری که ناگهان باز می‌شود و دانه‌های سرخ و براق‌اش را به نمایش می‌گذارد، اناری مثل دهانی رسیده با هزاران بخش. بعداً، ساعت‌هایی

که به تحلیل گذشته، به ساعات واقعی بدل می‌شود، جان می‌گیرد، وزن می‌یابد. آه ای عشق، چقدر پُریم از تصویرهای درونی، پر از چشم‌اندازهای تهی. ▫

شامگاه است و تقریباً قادر نیستم ببینم چه می‌نویسم. حرف‌ها را درک نمی‌کنم، شاید برایت سخت باشد که بر صفحه‌ی کاغذ نوشته‌ام «می‌خواهمت... نمی‌دانم آیا این کاغذ را از زیر در می‌اندازم تو، یا نه، نمی‌دانم. ▫

احترام مرا جلب کرده‌ای... شاید حالا که می‌روم، بایستم تا از همسایه‌ات بخواهم به تو پیغام بدهد، که من آمدم. ▫»